

## طلسم

### ===== شهره احدیت

یک قطعه ی فلزی مربع شکل طلایی را با دستمالی گرفته روی میز می گذارد.  
خَم می شوم تا از نزدیک ببینم. رویش تصویر حیوانی حک شده است. اسبی که مردی سوارش  
است و دهنه را در دست دارد. می خواهم برش دارم و از نزدیک نگاهش کنم. سرم داد می کشد:  
« دستتو بکش احمق! هرچه می کشم از حماقت تویه»

سرم را بلند می کنم و توی چشمهایش نگاه می کنم. مثل اینکه باراول است مرا می بیند.  
برق می گیردش: « چشم زاغ؟! تو؟ »  
« من چی؟ »

باز دستم به طرف آن قطعه فلزی می رود. از ترس فریاد مسعود با دستمال آن را آرام بر  
میدارم. می گوید:  
« توکه باید قبلن اینو دیده باشی! »  
« من؟! »

درتصویری که روی فلز حک شده، غرق می شوم، سرآن حیوان که از نزدیک شبیه الاغ است، چهره  
زنی است که موهایش پشت گردن ریخته و تن الاغ پر از حروف کج و معوج است و اعدادی سه  
رقمی پراز هفت یا هشت که تمام سطح فلزرا پوشانده اند ..... « چه جالبه! »  
« جالبه؟ یکی خواسته با این منو به روز سیاه بنشونه، یکی که شاید تو بشناسیش. »  
« من؟ چرا من؟ »

« آقا گفت. آقا حرفش یکا یکه، گفت یه آدم چشم زاغ دستش توکاره. »  
می خندم و از جایم بلند می شوم: « بس کن مسعود، بس کن. »  
بس نمی کند. از روزیکه شرکت گرفتارمشکل مالی شده، راه افتاده دنبال رمال و آقا، و اینجور  
حرفها. کارها را به امان خدا رها کرده، و حالا من مانده ام با یک شرکت ورشکسته و حقوق بخور  
و نمیرکارمندی.

چیزهائی زیر لب زمزمه می کند. تند تند راه میرود و به خودش فوت می کند. یکبار از راست  
به چپ دور خودش میگردد. از جیبش شیشه ای را بیرون می آورد و مایع داخل آن را دور تا  
دور خانه می پاشد. بعد ذکرش را عوض می کند و به چایی که برایش آورده ام فوت می کند.  
روی مبل می نشیند:

« .... آقا جمال گفته، تا دو ماه دیگه مشکلات حله. باید چهل روز ذکر بگی، بعد سه کیلو آرد رو  
خمیر کنی، گلوله گلوله کنی، بدی به خر ماده بخوره، خره باید رنگش سفید باشه. آقا گفت میدی  
به زنی که بهش خاطر جمعی، اون بده به خره .... تو می بری؟ »  
بعد انگار چیزی یادش میاد:  
« تونه، می دم خواهرم »

من چهل روز و شب تنها زندگی می کنم و به همه دروغ می گویم تا مسعود خانه آقا جمال چله  
بنشیند و مشکلاتش حل شود. هرکس از مسعود می پرسد میگویم:

دنبال بدهکارای شرکتی»

شب تاصبح یا از ترس نمی خوابم یا از خیال. فکر میکنم با مسعود چه کنم، و خیال، دلم را آشوب می کند. روزها از بس خسته ام این چیزها را نمی فهمم. اما شبها دیوانه می شوم. توی خانه راه میروم، عکسهای عروسی مان را نگاه میکنم، و جای خالی مسعود کلافه ام میکند. دوستم می پرسد:

« مسعود چطور، هنوز مته روزای اوله یا مته همه مردا؟»

« نه بابا خیلی ماهه »

دیگه خودم از دروغ هایم حالم بهم می خورد.

غروب که می شود مسعود به خانه می آید. ذوق میکنم، میروم تا ببوسمش. بی آنکه بطرفم خم شود، روبرو را نگاه میکند و زیر لب چیزی میگوید. نگاهش هیچ نشانه ای از دلتنگی و خستگی ندارد. خشک و سرد حالم را می پرسد. چند تکه لباس را به همراه دسته چکش بر میدارد و میگوید:

« چند روز دیگه کار دارم »

به چشمهایم خیره می شود. انگار میگوید:

« باید تکلیفمو با تو روشن کنم »

و از خانه بیرون می رود. دلم بیشتر میگیرد. خیال می کردم بعد از چهل روز تمام می شود. باید کاری کنم. میروم خانه آقا جمال. اوایل که مسعود آقا جمال را پیدا کرده بود، نشانی خانه ای را که برایش گرفته بود تا آنجا چله بنشیند و مشکلاتش را حل کند به من داده بود، اما گفته بود آقا جمال دوست ندارد زنها را ببیند. یکی دو بار هم که برایشان غذا بردم، جلو در ساختمان مسعود قابلمه را گرفت و گفت:

« تو زود برو، بوی زن هم، آقا جمالو ناراحت می کنه »

گفتم:

« یعنی چی؟ »

« تو از سیر و سلوک چه می فهمی مرضیه؟... د برو...»

حالا می روم سراغش. می روم و می گویم:

« بخدا من آن چشم زاغی که شما می گین نیستم. »

در ساختمان باز است. از پله ها بالا می روم، طبقه دوم، زنگ را فشار میدهم. مرد جوانی در را به رویم باز میکند:

« بله؟ »

و دستش را به چارچوب در تکیه تکیه می دهد. موهای بلندش را پشت سر بسته است. شلوار جین تنگی به تن دارد. روی سینه لخت و پشمالویش گردنبنندی افتاده است. از لای در نیمه باز داخل خانه را نگاه میکنم:

« چه آپارتمان شیکی! »

مسعود گوشه آپارتمان بدون لباس با شورت روی منقل خم شده است. سرحال! بی آنکه سر بلند کند می پرسد:

« جمال جونى، كى بود ؟ »

به چشمه‌هاى نافذ و زاغ جمال خيره مى مانم . با گوشه لبش پوزخند مى زند:

« سركار خانم راه گم كردن ؟ »

قبل از آنكه مسعود سرش را بلند كند ، بر مى گردم و از پله ها پايين مى آيم .

---